

خیر بینی نه!



دستپاچه شد. سرخ و سفید شد. با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت: «نه نه جان، نتوانستم.» خانم معلّم با تعجب پرسید: «نکند موضوعشان جالب نبوده یا شاید خطشان ریز بوده و چشمتان را اذیت می‌کرده؟» مادر بزرگ نفس عمیقی کشید، به طاقچه نگاه کرد و گفت: «راستش نمی‌دانم چون اصلاً یک کلمه هم از کتاب‌ها نخوانده‌ام.» خانم معلّم که حسابی تعجب کرده بود گفت: «نکند از کتاب خواندن خوشتان نمی‌آید!» مادر بزرگ دستپاچه گفت: «نه، خیلی دوست دارم بخوانم اما نمی‌توانم. نمی‌توانم»

می‌آمد دم اتاق مادر بزرگ و با هیجان می‌گفت: «بفرمایید مادر بزرگ. این کتاب خیلی قشنگ است! حتماً آن را بخوانید!» و بعد می‌رفت. مادر بزرگ هم لبخند زنان کتاب را می‌گرفت و می‌گذاشت لب طاقچه. مدّتی که گذشت، کتاب‌های لب طاقچه بیشتر و بیشتر شد، کتاب‌هایی که مادر بزرگ حتّی یک خط از آن‌ها را نخوانده بود. خب، مادر بزرگ اصلاً سواد نداشت. نمی‌توانست یک کلمه هم بخواند و خجالت می‌کشید این را به خانم معلّم بگوید. یک روز وقتی خانم معلّم آمد و کتاب جدیدی برای مادر بزرگ آورد، چشمش به طاقچه افتاد و لبخند زنان گفت: «مادر بزرگ، کتاب‌های قبلی را خواندید؟ خوشتان آمد یا نه؟» مادر بزرگ

یک روز مادر بزرگ تصمیم گرفت برای دوتا اتاق کوچک طبقه‌ی بالای خانه‌اش، یک مستأجر بیاورد تا هم اتاق‌ها خالی نباشد، هم جیب‌هایش. دیگر هم تنها نمی‌ماند. این جوری شد که خیلی زود آقای بنگاه‌املاکی شروع کرد به آوردن مشتری‌های مختلف به خانه‌ی مادر بزرگ. اوّلش یک خانم و آقا را آورد که چهار تا بچه‌ی بازیگوش داشتند. بعد یک پیرزن که حتّی نمی‌توانست از یک پله هم بالا برود. بعد شش هفت تا دانشجوی رشته‌ی معماری را آورد که اصلاً از معماری خانه خوششان نیامد و آخر سر هم یک خانم جوان تنها را آورد تا خانه را ببیند. خانم جوان معلّم بود، معلّم کلاس اوّل دبستان. مادر بزرگ تا خانم معلّم را دید، از او خوشش آمد. خانم معلّم هم تا اتاق‌های جمع و جور و قشنگ طبقه‌ی بالا را دید، حسابی ذوق کرد و گفت: «قبول، من اینجا را اجاره می‌کنم.» خیلی زود، آقای بنگاه‌املاکی به قول خودش معامله را جوش داد و خانم معلّم با میز و دفتر و کتاب‌هایش به طبقه‌ی بالا اسباب‌کشی کرد. مادر بزرگ خیلی خوش حال بود. حالا دیگر تنها نبود. فقط یک مشکلی وجود داشت! هر دو سه روز خانم معلّم با یک کتاب

